

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب اپلای

به نام خدا

با سعید قرار کوه میگذاریم برای رفع خستگی حجم کارهای این چند ماهه. از دستم دلخور است برای نامنظم شدن تمرین ها و باشگاه نرفتیم. اما مرامش هم اجازه نمی دهد که وسط سختی ها تنهائیم بگذارد.

جوابهای آزمایش ها و یکسان نبودن ها کمی تا قسمتی روال پروژه ام را دچار نوسان کرده است.

تا می آیم از خانه بیرون بزنم، مادر صدایم میکند. حوصله صبحانه ندارم. کوله پشتی ام را مقابلم میگیرد. همین طور که کوله میدهد دستم، میگوید: صبحانه و ناهار برایت گذاشتم. شام ولی منتظرتم. آخرش مجبور میشوم توی کوه برایت زن و زندگی راه بندازم.

نمی ایستد تا حرفی بزنم. صدای موبایلم بلند میشود. شهاب است. بردارم؟ بردارم؟ حوصله حرف درباره کار را ندارم. اما برمیدارم. شهاب بی مقدمه میگوید: ما هم میایم!

تو روح سعید!

منم همین عقیده رو دارم آدم به درد نخوریه!

آریا را هم خودم مجبور میکنم تا بیاید. زودتر از من سر قرار رسیده اند. نگاهم از موهای کوتاه شده شهاب و لباس قرمز وحید می‌رسد به لبخند تلخ علیرضا و لباس ورزشی مارک سعید و چشم های خندانانش. تلافی بی نظمی ام را درآورده بود.

آهسته بالا میرویم. وحید دارد سوتی های بچه ها را میگوید. از قاشق مرباخوری علیرضا می‌گوید که آریا با تعجب نگاه میکند به علیرضا.

باور نمیکنی تو هم. فکر کن اول ترم، ساکشو که باز کرد سه تا قاشق مرباخوری درآورد اونم نه از این استیل معمولیا. از این دسته فانتریا هست، دستش سبز و آبی و زرده. آخ آخ، شهاب اینا رو که دید غش کرد. کلی هم با قاشقا عکس گرفتیم.

علیرضا می‌گوید: بی لیاقتا معلوم نیست چه کار کردند با قاشقا. معدوم شد. پادری رو ببرم تا نخوردنش.

پادری خودش یک بساط جدایی دارد. اگر مادرها یک بار بیایند اتاق بچه‌ها؛ کلا منکر انتساب فرزندی و مادری می‌شوند.

شهاب می‌گوید: تو حرف نزن علیرضا که دو بار تو عمرت تختت را مرتب نکردی!

کم‌کم بالاتر که می‌رویم و راه سخت‌تر که می‌شود غرغر وحید هم که به نفس نفس افتاده بیشتر میشود. باید برای بالانس شدن هیکلش کاری بکنیم.

سعید دلش به رحم می آید و توقف می دهد. کوله را از دوشم میگیرم. همیشه از این محبت های نطلبیده مادر فرار کرده ام جز این بار که روزی بچه ها را انگار آورده ام.

بطری آب را در می آورم. وحید چنگ میزند و دوتا فحش میدهد که آب داشتم و رو نکرده ام. ظرف خالی اش را تحویل می گیرم. ظرف شیرینی را هم در می آورم. دست به دست می چرخد و وسط می نشیند.

علیرضا خرده های شیرینی را از روی شلوارش می تکاند و می گوید: از مسعود چه خبر؟ نمی خواد برگرده که؟

وحید درجا جواب می دهد.

مگه قرار بود برگرده؟

علیرضا می گوید: وقتی اینطوری تحویل میگیرن دیگه دل برگستن نداری. آدم نمیتونه از رفاهی که آرزوش رو داشته دل بکنه.

در ذهنم این جمله آرش نقش می بندد؛ که اولویت توسعه نظامشونه. برای فکرشون مثل ناموس ارزش قائلند. به خاطر همین این همه حاضرند سرمایه بذارند و از سرمایه‌های فکری دیگران کش برند و تا ببینند دیگه به درد نمیخوری بذارنت کنار.

آریا لب هایش را جمع میکند با پوزخندی آرام می گوید:
آرزو!

منتظرم تا دفاع کند. نگاهمان می کند. حرف دارد اما ... که می زند: فانتزیای ذهنی با واقعیتای اون ور فرق داره!
وحید مسخره می کند.

دقیقا کدوم ور؟

آریا سیگاری گوشه لبش میگذارد و می گوید: ما زیاد میریم و می آییم.

وحید شیرینی دیگری می لمباند.

شما درصد خلوص موادتون بالاست. ما زیاد ذرات ناخالص داریم. یه بارم تو برو روستای ما، ما رو بفرستید تا فانتزیای ذهنمون با واقعیت بالانس بشه.

مشتی از سعید میخورد و خفه می‌شود تا آریا ادامه حرفش را بزند.

اون جام صبح تا شبش با کار به هم وصله و الا که بیکار میمونی و باید با حقوق بخورو نمیر بیکاری بگذرونی. فقط برای نخبه های ما درس و کار حله. پروژه تعریف شده و آماده است. والا که زندگیه دیگه؛ با همه خر کاریاش و سگدو زدناش. حجم درس و کار مثل اینجا زیاده. آرش همیشه ناراحت بود که به چشم یه غریبه به آدم نگاه می‌کنند و این غیر تفاوت فرهنگیه. به قول آرش؛ یه وقتی تعریف یک چیز لذت بخشتر از دیدن و لمس کردنشه. لذتی درخارج خارج گفتن هست که...

ادامه نمیدهد. اسم آرش مثل آب است. منتهی میدانم که آتش خاموش نمی کند. سکوت کوه و سردی هوا و نبودن آرش در همین لحظه همین جا برای هرکس حالی می آورد و یادی. اما برای من وسعت دنیا و لذتش میشود اندازه همان قبری که آرش را با دستانم درونش گذاشتم.

سعید پیش قدم میشود برای تغییر حال و فضا و دراز می کشد و سر می گذارد روی پای وحید که از یک متکای پر هم نرم تر است و می گوید: کل چهار سالی که جامعه شناسی می خواندیم دقیقا شرقی غربی بحث می شد. جامعه غربی رو با نظریات منطبق بهش برامون می گفتند. بعد هم برامون نسخه زندگی می پیچن که خود اندیشمندای غربی نسبت بهش اعتراض دارند و میگن به بن بست رسیده. حرف من سر غربی شرقی بودن علم جامعه شناسی نیست، حرفم اینه که بدون بومی سازی کار میکنند. به جای اینکه بگه غربیا از اول این نبودند تلاش کردند این شدند. شما هم یه دسته جوون بالاستعداد ابرونی، برید نیاز کشور خودتون رو

دربیارید و برطرف کنید. چه طور ما برای آباد کردن کشورمون چلاقیم اون وقت برای راه اندازی پروژه های اروپا و آمریکا برترین هاییم. همون که اون جا توی فست فودی زمین طی میکشه اینجا دنبال میز و صندلی اداریه!

و حید کیفم را میکشد و همینطور که زیر و رو می کند تا چیزی برای خوردن پیدا کند میگوید: غازه بابا، غازه. مرغ غرب غازه. من که فقط میخوام برم اونور ببینم چه طوری لبخند می زنند. باور کن! آه میثم دفعه دیگه اینطور مهمون دعوت کنی خودم اپلایتو جور میکنم. چرا کیفیت اینقدر انگولاساکسونه؟

پوزخند آریا آنقدر بلند است که نگاه همه را به سمتش برمیگرداند: قصه فنجونای قهوه است.

آریا بقیه اش را نمیگوید که استاد به دانشجویهای غرغرو اش، قهوه در انواع فنجان ها تعارف کرد. هرکس فنجانی برداشت

یکی چینی یکی پلاستیکی یک شیشه ای. با قیمت های متفاوت اما داخل همه اش قهوه بود و تلخ.

استاد به شاگردانش گفت: خود فنجان مهم است یا قهوه؟

قهوه!

زندگی یک چیز است. خیلی دنبال جنس و رنگ و مدلش نباشید. سختی و راحتیش برای همه یکی است. چه در خانه اروپایی و آمریکایی چه در ایران خودمان. مهم محتوای زندگی است.

شهاب سرش را می چرخاند طرف من و چشمانش را تنگ میکند و میگوید: کتاب «سرزمین نوچ» رو خوندی؟ نویسندهش آمریکا زندگی کرده.

خوانده ام. حال و روز ایرانی های مقیم آمریکا، با تمام زوایای سانسوری و غیر سانسوریش. نویسنده صادق است. مثل آخرین پدرخوانده زولا. یکی خریدم و بچه ها بردند. نادر

میگفت دروغ ترجمه شده است. باید زبان اصلی خواند.
مسعود زبان اصلی خواند.

غروب با همهٔ بچه‌ها برمیگردیم و با تعارف من همه هوار
میشوند خانه‌مان!

مادر شام ماست و خیار درست کرده بود و با آمدن بچه‌ها
آبش را زیاد کرد، نان خشک خرد کرد و شد غذا. وقتی کاسه
را گذاشتم وسط سفره و خرما و سبزی هم کنارش؛ وحید
ابرو بالا داد و زیرلب غر زد.

خدایا گفתי درس بخون، خوندم. گفתי نرو لاو استریت
نرفتم. گفתי بکن نکن. من چی بهت گفتم؟ گفتم همه چی
حرف تو، یه جا حرف من! قرار به شکنجه نبود! از سر کوچه
بوی کباب می‌آد؛ حالا که سفرتو انداختی ماست خیار جلوم
میداری؟

قاشق قاشق میخورد و با تکه هایش جمع را می خنداند. همه
حواسم به آریا بود که بعد از این همه بیتابی لبخند به لب
کنارمان نشست است و همراهی میکند.

وحید پیاز را برداشت و با مشت کوبید وسطش.

پیاز هیچ به روی خودش نیاورد و دست دردناکش را به
شدت تکان داد: آخ... آخ... میثم با این پیازتون.

عزیزمی. چاقو برای چیه کنارش!

بالاخره یه مردی گفتن!

وحید ربع پیاز را در دهانش گذاشت! صدای قرچ قرچ
جویدن پیاز دادمان را هوا برد! تا موقع رفت هر چه حرف زد
طعم پیاز داشت و از جانب همه طرد شد. بنده خدا را
فرستادیم خرید، کی؟ ساعت یازده شب. دوباره گرسنه مان
شد و رفت ساندویچ بخرد.

زنگ زد که بپرسد چه مدل بخرد. شهاب تا تلفن را برداشت گفت: آه آه آه، آدم به درد نخور. ببند دهن تو.

بوی پیاز دهان وحید گند نبود اما خیلی چیزها هست که گند زده است به زندگی من جوان. همین است دیگر! زندگی که فقط راه هموار نیست. نفس‌گیری هایش است که ظرفیتت را بالا میکشد و آدمیتت را به سنجش می‌گذارد.

آریا تمام این لحظات را با خنده های نمکینش همراهان بود. شب دیرتر از همه هم رفت. کنار در تا ساعت دو ایستادیم و حرف زدیم. می‌گفت: یه بار به خاطر یکی از دوست دخترام آرش باهام درگیر شد میدونی چی بهش گفتم میثم؟

دستانم را بغل میکنم و در جوابش فقط نگاه میکنم. دستانش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و تکیه به دیوار میدهد و تعریف می‌کند. می‌گوید که به آرش میگفته: لذت نفهم.

سکوت و سیاهی شب را ماه روشن میکند و خش خش جاروی پاکبان پیری که در مقیاس یک عمر طولانی، نسبت های لذت ها را می فهمد و لب بسته است تا این چند روز عمر بگذرد. نفس بلندی میکشد آریا که حق هق گریه در خود دارد و بغض من را حجیم تر میکند: همیشه میگفت آریا تو آدم باش! حتی اگه آخرت و عاقبتی هم نیست تو خوب زندگی کن.

سکوت بدی افتاده بین زمین و آسمان. پاکبان پیر رفته است و ابرها مقابل ماه را گرفته اند. هوا کمی سرد شده است، یعنی از اول هم هوا سرد بود اما نه من و نه نمی کردیم.

استاد میگفت: وزن کارهای انسان مهم است، نه جرم آن ها، وزن کشش دارد اما جرم کشش ندارد. دارم با خودم فکر می کنم ما با کارهایمان چه وزنی روی زندگی ها انداخته ایم و چه بلاها که سر دیگران نیاورده ایم.

و سنگین تر از آن روز قیامتی است که استاد میگفت خدا وزن عمل را مورد توجه قرار می‌دهد.

شاید هم وزن عمل همان نیت انجامش است. کارهای به ظاهر کوچک اما با نیت خالص، اثرش می‌شود نقش ماندگار آن بر لوح تاریخ.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

